

پیرمرد تنانک‌ها

یوسف قویون

● تصویرگر: سید میثم موسوی

۱

داستان

شماره ۱
مهر ۱۳۹۴

تا چندی پیش، توی دست‌های پینه‌بسته‌ات، بیلی داشتی و تیشه‌ای و با آن‌ها از رود کارون به سمت نخلستان‌های آب می‌فرستادی و روزگار می‌گذراندی. یاد اولین روزهای جنگ می‌افتی؛ روزی که برای اولین بار، پرنده‌های آهنی را بر آسمان صاف و آبی این شهر دیده بودی و چه هراسان به سمت مرکز شهر دویده بودی. مگر تا آن روز، غیر از کبوتر و گنجشک، در آسمان شهرت چیزی دیده بودی؟! ندیده بودی.

نفسی عمیق می‌کشی و بوی دود و باروت و گرد و خاک را میان سینه خلط‌دارت راه می‌دهی. صدایی خفه راه نفست را باز می‌کند و همراه سرفه‌های خشک و قطاری، هوا را می‌شکافد. دوباره به یاد مردم شهر می‌افتی و نگاه کم‌سویت را به آن طرف خیابان، به سمت مدرسه‌ای می‌دوزی که حالا سوت و کور است. تو همیشه از همین جا، از داخل همین قهوه‌خانه شلوغ شهر، به تماشای بیرون آمدن بچه‌ها از مدرسه می‌نشستی. نگاه می‌کردی چه با سروصدا از مدرسه بیرون می‌آمدند و چه با نشاط و شادی، به سر و کول هم می‌پریدند. آن وقت دلت می‌گرفت و گله می‌کردی از روزگار و تقدیر که چرا صدای بچه‌ای را در خانه‌ات نشنیده‌ای. همان موقع چشمانت پر از اشک می‌شد و از شیشه‌های مات قهوه‌خانه بچه‌ها را نگاه می‌کردی و به یاد خیلی وقت پیش می‌افتادی و ... لبخند بر لب‌هایت می‌دوید.

صدای مهیب انفجاری تو را به خود می‌آورد و ناخواسته چندبار پلک‌هایت را به هم می‌ریزی. دلت بی‌تاب رفتن و ماندن است. بالاخره بلند می‌شوی، بند اسلحه را می‌اندازی روی دوش

مثل هر روز، چفیه‌ات را می‌اندازی به گردنت و در خیابان‌های خلوت خرمشهر قدم می‌زنی و راحت را در خیابان‌ها و کوچه‌های خلوت شهر ادامه می‌دهی. گاهی هم که صدای گلوله‌ای یا انفجاری می‌شنوی، نگاه کم‌سویت را به سمتش می‌دوزی و در دلت غوغایی می‌شود.

به هر سمت که نگاه می‌کنی، درها و پنجره‌های بسته را می‌بینی که غبار چندماهه بر رویشان نشسته و دلت دوچندان می‌گیرد. تنها صدای پوتین توست که بر سطح ناهموار و زخم خورده پیاده‌رو، شنیده می‌شود و گاهی با صدای گریه‌ای یا سگی درهم می‌آمیزد. گاهی هم صدای خش‌دار گلوله خمپاره‌ای یا توپی، آهنگ صدايت را می‌گیرد و با خود می‌برد. احساس می‌کنی که بند سلاح در گوشت و استخوان‌های فرو رفته است و سنگینی می‌کند. تکانی به خودت می‌دهی و جابه‌جایش می‌کنی. مسیرت را به سمت مسجد جامع شهر برمی‌گردانی و به بازاری که تا چند هفته پیش غلغله بود و از جمعیت موج می‌زد، وارد می‌شوی.

چیزی ته دلت چنگ می‌اندازد و تو با چین‌های زیادی که بر پیشانی و چهره‌ات افتاده، به مغازه‌ها چشم می‌دوزی و در هزارتوی خیالت، به یاد می‌آوری که در قهوه‌خانه، این ساعت از روز، چه ولوله‌ای به پا بود. صدای به هم خوردن استکان‌های چای و جنب‌وجوش و شیرین‌زبانی‌های شاگرد قهوه‌چی دوباره در ذهنت جان می‌گیرد. همان‌جا روی سکوی سمنی ابتدای قهوه‌خانه می‌نشینی و خیره می‌شوی به سلاحی که همراهت است و می‌روی داخل دالان‌های مه‌آلود خاطرات.



و راه می‌افتی به سمت مسجد جامع شهر.

یادت می‌آید که آن روز وقتی مردم دسته دسته از شهر بیرون می‌رفتند، در این خیابان بودی. آن روز دلت بدجوری گرفته بود. همان وقت، کنار همین خیابان‌ها ایستاده بودی و نگاهشان می‌کردی و هر گروه که می‌رفت، انگار گوشه‌ای از قلب تو را می‌کنند و با خودشان می‌بردند؛ اما تو نرفتی و ماندی. هیچ وقت نمی‌توانستی از شهر خودت و نخلستان دلت بکنی و بروی. مگر می‌توانستی؟ دوست نداشتی که شهر زیر چکمه‌های سربازان بعثی به خودش بلرزد و تو در جایی دور از شهر زخم خورده‌ات زنده باشی و نفس بکشی.

سرت را بالا می‌آوری و یک‌یک پنجره‌های خانه‌ها را از نظر می‌گذرانی. بعد هم نگاهی به آسمان می‌اندازی که پرنده‌ای ندارد. انگار پرنده‌ها هم خرمشهر را ترک کرده‌اند و از ترس کرس‌ها و لاش‌خورها، شهر و آسمان بالای سرش را به تو سپرده‌اند.

صدای شنی تانک‌ها در گوش‌هایت طنین می‌اندازد و تو لحظه‌ای قدم‌هایت را کند می‌کنی و به دقت گوش می‌دهی. با اینکه همه محاسنت سفید و موهای دور و اطراف سرت هم همه سفید شده‌اند، هنوز می‌توانی صداهای ناهنجار را تشخیص بدهی.

قلبت ناآرام است و در سینه، موج برمی‌دارد و بی‌تابانه، می‌کوبد به دیوار خسته‌تنت. دست روی آن می‌گذاری؛ بدجوری به سینه‌تنت می‌کوبد. احساس نفرت و انزجار وجودت را پر می‌کند. به تندی مش‌هایت را به هم فشار می‌دهی و قدم‌هایت را تندتر برمی‌داری تا زودتر به مسجد برسی. گلدسته‌های مجروح مسجد از دور پیدا هستند. شتاب

می‌کنی. نزدیک‌تر که می‌روی، نگاه کنجکاو تو را به در مسجد می‌دوزی. آنجا کمی شلوغ‌تر از روزهای قبل شده. رفت و آمدها هم زیاده‌تر از قبل شده. تو صدای گرومپ گرومپ ضربان قلبت را می‌شنوی که تندتر از قبل، به سینه می‌کوبد.

تا به مسجد برسی، نفس‌هایت به شماره می‌افتند. اسلحه را از دوشت برمی‌داری و به زمین می‌گذاری. نفس می‌گیری. با گوشه چفیه‌ات، عرق پیشانی‌ات را می‌گیری و قدم به حیاط مسجد می‌گذاری.

چهره درهم و پریشان دیگران را که می‌بینی، بهت‌زده به اطرافت نگاه می‌کنی. کنجکاویت دوجندان می‌شود می‌بینی در گوشه‌ای از حیاط مسجد، عده‌ای جمع شده‌اند. به سرعت جلو می‌روی و چشمت که به چهره نگران افسر ارتشی می‌افتد، نگرانی و اضطرابت بیشتر می‌شود. صدای مایوس و ناامیدش توی گوش‌هایت می‌نشیند و آزارت می‌دهد.

– معلوم نیست تو مرکز چه خبره! هر چه بیسیم می‌زنیم، کسی محلمون نمی‌ذاره! بچه‌ها دارن تلف می‌شن!

تو چند قدم جلوتر می‌روی و به چهره خسته و خاک‌خورده‌اش خیره می‌شوی. می‌پرسی: «چرا پریشانی سرکار؟ چیزی شده؟!» صدای نگرانش غم سنگینی را در دلت می‌کارد.

– عراقی‌ها با تانک‌هایشان دارن می‌یان داخل شهر. ما هم که غیر از چند موشک آرپی‌جی و چندتایی ژ ۳ چیزی نداریم!» یکی که چهره آفتاب‌سوخته‌ای دارد، می‌گوید: «یه لشکر عراقی هم، اون سمت کارون مستقر هستن!»

سرت را برمی‌گردانی و نگاهی به صحن مسجد می‌اندازی. زخمی‌ها را که می‌بینی، غم و درد بیشتر به دلت چنگ می‌اندازد. آهی سوزناک از دلت بیرون می‌جهد. ناله‌هایشان را که می‌شنوی، تمام بدنت گر می‌گیرد و یاد پسر نداشته‌ات می‌افتی. وقتی می‌بینی هیچ کاری از تو ساخته نیست، بیشتر از قبل دلت به درد می‌آید. سرت را پایین می‌اندازی و هیچ نمی‌گویی ...

حالا دیگر صدای شنی تانک‌ها به‌وضوح شنیده می‌شود. همه هراسان از مسجد بیرون می‌روند و تو در حیاط می‌مانی. اسلحه را محکم در دست‌هایت می‌فشاری. چفیه‌ات را از دور گردنت برمی‌داری و به کمرت می‌بندی تا بهتر بتوانی بجنگی.

در گوشه حیاط، چند نفر از بچه‌های کم سن و سال، با بطری‌های خالی نوشابه، مشغول آماده کردن کوکتل مولوتف هستند. تو هم تفنگت را به دوش می‌اندازی، یکی از جعبه‌های آماده کوکتل مولوتف را برمی‌داری و بیرون می‌دوی.

آمیولانسی جلوی مسجد ایستاده است تا مجروحان را سوار کند. دستی به سمت می‌آید و از پشت شانه‌هایت را می‌گیرد. تو صدای مهربانش را می‌شنوی.

– پدرجان! تو هم بیا بالا. دست‌دست کنیم، عراقی‌ها می‌رسن! چیزی در دلت می‌شکند. پاهایت سست می‌شوند. بی‌رمق، جعبه کوکتل مولوتف را می‌فشاری و با اخم، به سمت صدا برمی‌گویی. چهره رنگ‌پریده و خرد شده جوان مجروحی را که می‌بینی، جمله در دهانت می‌خشکد. یاد پسر نداشته‌ات می‌افتی. بعضی شدید گلویت را می‌فشارد. شانه‌هایت را به زور از دست‌های لرزان جوان مجروح بیرون می‌کشی و همراه آن‌ها که مانده‌اند، راه می‌افتی به سمتی که صدای شنی تانک‌ها می‌آید.